خدا جون سلام به روی ماهت...

سرینیتی ۳

تسویه‌حساب



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

سرینیتی ۳

تسویه حساب

گوردن کورمن / کیوان سررشته

سرشناسه: کورمن، گوردن، ۱۹۶۳ - م.: Korman, Gordon
عنوان و نام پدیدآور: سرینیتی ۳: تسویه‌حساب/ گوردن کورمن؛ مترجم: کیوان سررشته
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷
مشخصات ظاهری: ۲۷۷ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س‌م.
فروست: سرینیتی
شابک: دوره: ۵-۳۸۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ ۶-۵۰۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Payback (Masterminds #3)
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, English -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: سررشته، کیوان، ۱۳۶۵، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۴س۹۲۴ک/PZY
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۱۸۴۳۲
۷۰۸۳۸۰۱

انتشارات پرتقال
سرینیتی ۳: تسویه‌حساب
نویسنده: گوردن کورمن
مترجم: کیوان سررشته
ویراستار: سمیرا امیری
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۶-۵۰۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۹۸
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: تخت‌جمشید
چاپ: پارسا نقش
صحافی: تیرگان
قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان

۳۰۰۰۶۳۵۶۴ ۰۲۱-۶۳۵۶۴ www.porteghaal.com kids@porteghaal.com

۱

آمبر لاسکا[1]

نمی‌دانم از کجا سروکله‌ی یک شاخه‌ی درخت پیدا می‌شود.

اصلاً متوجهش نمی‌شوم تا این‌که دیگر برای فریاد کشیدن و هشدار دادن خیلی دیر شـده. یک ثانیه داریم سـوار بر تکه‌ای چوب، رودخانه را می‌رویم پایین و ثانیه‌ی بعدش شاخه‌ای می‌خورد پس کله‌ی مالیک[2] و از روی قایق موقتی‌مان پرتش می‌کند توی آب.

تردیـد نمی‌کنـم. نمی‌توانم هم بکنـم؛ جریان آب آن‌قدر تند اسـت که اگر بخواهم صبر کنم و سر فرصت تصمیم بگیرم، ممکن است نیم‌کیلومتر جلوتر رفته باشـم. خب، واضح اسـت که این کارم در واقع از سرِ خودخواهی است؛ همین حالا هم الی[3] و توری[4] را از دسـت داده‌ام. اگر مالیک را هم از دسـت بدهم، دیگر کاملاً تنها می‌شوم.

با صدای شالاپ بلندی می‌افتم توی آب و خلاف جریان آب شنا می‌کنم. با وجود رودخانه‌ای که اطرافم در جوش‌وخروش اسـت، کار خیلی سختی است؛

1- Amber Laska
2- Malik
3- Eli
4- Tori

از سرینیتی[1] ممنونم که توی هر خانه‌اش یک استخر داشت و باعث شد شنا را یاد بگیریم.

فکرش را هم نمی‌کردم که روزی سپاسگزار زندگی‌ام در سرینیتی بشوم.

جریان آب دارد مالیک را می‌آورد سمتم. به‌جز زخم خونینی که پشت گوشش باز شده، به نظر سالم می‌رسد. دستش را از توی آب می‌گیرم و با حالت نجات‌غریق‌های صلیب سرخ می‌کشانمش سمت ساحل.

با دادوفریاد چیزی می‌گوید، ولی لابه‌لای صدای رودخانه نمی‌توانم حرفش را بفهمم. چه می‌گوید؟

«لاسکای احمق! داری چی‌کار می‌کنی؟»

با عصبانیت داد می‌زنم: «دارم نجاتت می‌دم!»

«من احتیاجی به نجات ندارم! واسه‌ی چی از روی قایق پریدی؟»

دست‌وپا می‌زند تا خودش را از دستم آزاد کند. من هم محکم‌تر او را می‌کشم سمت ساحل رودخانه. «کنارِ هم قوی‌تریم!»

«این خزعبلات سرینیتی رو تحویل من نده. حالا دیگه جفتمون گیر می‌افتیم.»

دستش را آزاد می‌کند و دوتایی شنا می‌کنیم سمت ساحل. از بین نی‌های نزدیک ساحل می‌خزیم و خودمان را می‌رسانیم به زمین خشک؛ می‌افتیم کنار هم، نفس‌نفس می‌زنیم و با عصبانیت همدیگر را نگاه می‌کنیم. هر چه‌قدر هم که او از دستم عصبانی باشد، من دو برابر از دستش عصبانی‌ام، چون می‌دانم اگر نفسش بالا می‌آمد، الان داشت سرم داد می‌کشید.

ولی یک چیزی را درست می‌گوید: واقعاً خطر گیر افتادن تهدیدمان می‌کند. آدم‌خوارهای بنفش ما را دیدند که سوار تخته‌ای چوب، رودخانه را آمدیم پایین. وقتی آدم دارد از دست گروهی کماندو فرار می‌کند، بدون شک دنبالش می‌آیند، آن‌هم خیلی زود.

دولادولا و به‌سرعت می‌دویم زیر پوشش درخت‌ها. بعد از ده دقیقه

1- Serenity

می‌رسیم به بزرگراه دوطرفه‌ای که کنارش یک شانه‌ی خاکی دارد. تا می‌خواهم از زیر درخت‌ها بیایم بیرون، مالیک می‌کشدم عقب.

با عصبانیت زیر لب می‌گوید: «عقلت کجا رفته؟ ماشین بعدی ممکنه یکی از شاسی‌بلندهای اون‌ها باشه. من می‌رم بالا ببینم چی معلومه.»

«بالا؟»

از درختی عظیم‌الجثه و کهنسال بالا می‌رود و من هم به دنبالش می‌روم. همین چند دقیقه‌ی پیش از روی یک قایق پریدم توی رودخانه تا تنها نمانم. امکان ندارد آن‌جا کنار جاده منتظر بمانم تا بنفش‌پوش‌ها بیایند و من را بقاپند و با خودشان ببرند. این‌که هیچ‌کداممان حتی برای یک لحظه راجع به بالا رفتن از یک درخت بلوط ده‌متری شک به دلمان راه نمی‌دهیم، کاملاً نشان می‌دهد که بعد از فرارمان از سرینیتی چه بلاهایی سرمان آمده. وقتی از ترسِ جانت فرار می‌کنی، باید منتظر این عواقب هم باشی.

به نوک درخت که می‌رسیم، با خودمان می‌گوییم کاش این‌همه زحمت نکشیده بودیم؛ دوتا ماشین شاسی‌بلند سیاه، که دنبال ما می‌گردند، دارند به سمتمان می‌آیند. توی جاده ویراژ می‌دهند و هر چند وقت یک بار می‌زنند کنار و گروه‌های تجسس را می‌فرستند لای درخت‌ها. ماشین جلویی حدوداً صد متریِ ما نگه می‌دارد و چهار نفر از تویش می‌روند بین درخت‌ها.

نگاه وحشت‌زده‌ای به هم می‌اندازیم. نه‌تنها آن‌ها بهمان نزدیک شده‌اند، که ما هم خودمان را در ارتفاع ده‌متری بین زمین و هوا گیر انداخته‌ایم.

بعدش از دور وانتی پیدا می‌شود که اتاقک سیار بزرگ و سفیدی را دنبال خودش می‌کشد. سرعت وانت خیلی زیاد است، ولی سرِ این پیچ مجبور است سرعتش را کم کند. هر دویمان در لحظه می‌دانیم چه‌کار خواهیم کرد. دیوانگی است اما چاره‌ی دیگری نداریم.

مالیک زودتر از من راه افتاده و به‌سرعت خودش را می‌رساند به شاخه‌ای کم‌ارتفاع‌تر و به من هم اشاره می‌کند دنبالش بروم.

بلافاصله زیر لب می‌گویم: «می‌دونم! تو نگران خودت باش!»

حـدوداً پنـج متر بالاتر از سـطح زمین، شـاخه‌ی کلفتـی را می‌بینیم که تا روی جاده کشیده شده. چهاردست‌وپا می‌خزیم رویش؛ مالیک جلوتر است. تا چند ثانیه‌ی دیگر اتاقک سیار درست از زیر ما رد می‌شود.

می‌گویم: «بهتره یه‌کم زودتر بپری. می‌دونی، واسه‌ی جبران حرکت...»

جملـه‌ام بـه آخـر نمی‌رسـد. مالیـک از روی شـاخه هُلم می‌دهـد پایین و خودش هم شاخه را ول می‌کند.

فاصله‌مان تا بالای اتاقک سـیار شـاید دو متر هم نباشـد، ولی انگار از یک ارتفـاع صدمتـری پریده‌ایـم. شـاید دلیلش این باشـد که موقع سـقوط هیچ تصوری نداریم که قرار اسـت مثل یک گربه روی سـقف اتاقک فرود بیاییم، یا تالاپی پخش شویم کف آسفالت.

می‌خورم به سقف اتاقک و خودم را محکم می‌چسبانم به سطح فلزی‌اش. نیم‌ثانیه بعد مالیک پشت سرم فرود می‌آید. با چشم‌هایی از حدقه بیرون‌زده پشتم را نگاه می‌کنم.

شانه‌هایش را کمی می‌اندازد بالا. «خودت گفتی زود بپر.»

دهانم را باز می‌کنم که بگویم هیچ‌وقت به‌خاطر این کارِت نمی‌بخشـمت! ولی نمی‌گویم چون این حداقل پانزدهمین موردی است که هیچ‌وقت حاضر نیسـتم مالیـک را به‌خاطرش ببخشـم. از آن طرف هـم ماجرا آن‌قدر برایش مهـم بـوده که هُلم بدهد و این یعنی ترس او از تنها ماندن احتمالاً از من هم بیشـتر اسـت. شـاید مالیک در ظاهر آدم قوی و گردن‌کلفتی به نظر برسـد، ولی ته دلش، یک بچه‌ی گنده است.

همان‌جوری می‌چسبیم به سقف و تا جای ممکن سعی می‌کنیم خودمان را قایم کنیم، برای همین هم نمی‌توانیم از لحظه‌ی عبور اتاقک سیار از کنار ماشـین‌های شاسـی‌بلند لذت ببریم. چه حیف. خیلی دوست داشتم بهشان زبـان‌درازی کنـم؛ که البتـه اگر این کار را می‌کردم، لـو می‌رفتیم. باید دلمان

را به همین خوش کنیم که ساعت‌ها دنبالمان می‌گردند و هیچی گیرشان نمی‌آید. امیدوارم پشه‌ها امشب حسابی گرسنه باشند.

پیچ جاده را که رد می‌کنیم، وانت دوباره سرعت می‌گیرد و باد مثل شلاق به لباس‌های خیسمان ضربه می‌زند. با وجود گرمای هوا، یکهو توی تنم لرز می‌افتد ولی مسئله‌ی اصلی‌مان اصلاً و ابداً این‌ها نیست. مثل مگسی که نشسته باشد روی دیوار، چسبیده‌ایم به سقف و دستمان به هیچ‌جایی بند نیست.

مالیک ذره‌ذره خودش را می‌کشد جلو و می‌آید کنارم. «حالا چی‌کار کنیم؟» برای این‌که صدایش را توی باد و سروصدای جاده بشنوم مجبور می‌شود داد بزند.

جواب می‌دهم: «من از کجا بدونم؟ این فکر تو بود!»

«من فقط به در رفتن فکر کردم! فکر این‌جاهاش رو دیگه نکرده بودم!»

به دوروبر نگاه می‌کنم. نه خبری از باربند هست، نه هیچ‌جور گیره یا جایی که بشود بهش دست انداخت. آخر سر می‌گویم: «فقط خودت رو نگه دار!»

با وجود همه‌ی بلاهایی که سرمان آمده، تا به حال این‌قدر در زندگی‌ام نترسیده بودم. هر پیچ جاده تهدیدی است که می‌تواند از روی سقف اتاقک پرتمان کند پایین. هر دست‌اندازی می‌تواند ما را بفرستد فضا. تخت می‌خوابیم روی سقف و دست‌وپاهایمان را فشار می‌دهیم به فلز سخت اتاقک. در عرض چند دقیقه کل بدنمان از شدت تقلا به درد می‌افتد. من خوره‌ی ورزشم، ولی توانایی بدنی هیچ آدمی تا این اندازه نیست.

قبلاً توی سرینیتی عادت داشتم هر روز صبح یک فهرست درست کنم و برنامه‌ی کل روزم را در آن بچینم. اگر الان که با ترس و درد چنگ زده‌ام به سقف اتاقک، می‌توانستم چنین کاری کنم، توی فهرست فقط یک مورد می‌نوشتم:

کارهای امروز

- ول نکن!

وانـت همین‌طـوری بـه مسـیرش ادامه می‌دهـد و اتاقکِ مـا را هم دنبال خودش می‌کشـاند. دارد ما را حسـابی از بنفش‌پوش‌ها دور می‌کند، ولی اگر قرار باشـد در جاده کشـته شویم، فرارِ شجاعانه‌مان به هیچ دردی نمی‌خورد.

مالیک یک‌دفعه می‌گوید: «ببخشید!»

«هان؟»

بـه تته‌پتـه افتاده. «ببخشـید کـه مجبورت کـردم بپـری! و... بابت همه‌ی بدجنس‌بازی‌های دیگه‌م! حالا که داریم می‌میریم باید بدونی!»

قبـل از آن‌کـه بتوانـم جـواب بدهـم، صـدای موتور وانـت تغییـر می‌کند و سـرعتمان کم می‌شـود. دل و جرئت به خرج می‌دهم و سـرم را می‌آورم بالا و پمپ‌بنزین قدیمی و زهواردررفته‌ای را می‌بینم که از سـمت راسـت بهمان نزدیک می‌شود.

با هیجان داد می‌زنم: «داره نگه می‌داره!» راسـتش را بخواهید، فکر نکنم خیلی بیشتر از این می‌توانستیم خودمان را نگه داریم.

مالیک که دوباره لحنش شـبیه خودِ همیشـگی‌اش شـده، اضافه می‌کند: «کم‌کم داشتم خیال می‌کردم این کله‌پوک می‌خواد بره اورگون[1] پیک‌نیک.»

از جاده که خارج می‌شـویم و می‌افتیم توی مسـیر ماسـه‌ای پمپ‌بنزین، چرخ‌های ماشـین قرچ‌قرچ صدا می‌دهند و بعد کنار پمپ متوقف می‌شویم. راننده از وانت پیاده می‌شـود و راه می‌افتد سـمت یک دستشـویی که پشـت مغازه‌ی کوچک کنار پمپ‌بنزین است.

مـن و مالیـک منتظـر نمی‌مانیـم برایمان دعوت‌نامه‌ی رسـمی بفرسـتند؛ سـینه‌خیز خودمان را می‌کشـانیم تا ته اتاقک و از نردبان پشـتش می‌رویم پاییـن. از نوک انگشـت‌های دسـت تـا بازوهایم درد مطلق اسـت. پایم را که می‌گذارم زمین، تعجب می‌کنم که زانوهای لرزانم می‌توانند سر پا نگهم دارند.

زیر لب می‌گویم: «عذرخواهی‌ت رو قبول می‌کنم.»

۱- Oregon: ایالتی در شمال غربی آمریکا

مالیک غرولندکنان می‌گوید: «کدوم عذرخواهی؟ تکون بخور!»

راه می‌افتیم سمت محوطه‌ی جنگلی پشت پمپ‌بنزین پناه بگیریم که یکهو مالیک جلوی مغازه خشکش می‌زند. سرم را برمی‌گردانم عقب ببینم چه چیزی توجهش را جلب کرده.

ایستاده روبه‌روی دستگاه خودکار فروش روزنامه و زل زده به نسخه‌ی امروز روزنامه‌ی دالاس مورنینگ نیوز[1]. تیتر اصلی روزنامه راجع به گرمایش جهانی است ولی چشمم را می‌دوانم پایین صفحه روی مطلبی که توجه مالیک را جلب کرده:

گاس آلاباستر[2] بنا بر ملاحظات انسان‌دوستانه
از زندان آزاد شد.

بلافاصله این اسم را به جا می‌آورم و به همان سرعت هم دلیل بهت و خیرگی مالیک روی این خبر را می‌فهمم.

گاس آلاباستر یکی از بدنام‌ترین گانگسترهای تاریخ آمریکاست.

همان نابغه‌ی تبهکاری که مالیک از رویش شبیه‌سازی شده.

۱- Dallas Morning News: به معنای اخبار صبحگاهی دالاس

2- Gus Alabaster

۲

الی فریدن[1]

دستبند زیبایی است. طلا، با تزییناتی از سنگ‌های درخشان.

می‌گویم: «برچسب قیمت نداره.»

توری بهم می‌گوید: «اون‌ها الماس‌ان الی. الماس گرونه. تازه، ببین چه‌جوری اون رو گذاشتن توی ویترین. قشنگ معلومه ستاره‌ی نمایشه. به نظرت چه‌قدر می‌ارزه؟»

سرم را می‌برم جلوتر و بینی‌ام می‌چسبد به شیشه‌ی داغ ویترین جواهرفروشی. نگران جلب توجه دیگران نیستم. فروشگاه بسته است و این دور و اطراف هم تقریباً هیچ‌کس نیست. بعدازظهر سوزانی در شهر آماریلو[2] در ایالت تگزاس[3] است؛ از آن وقت‌هایی که آدم‌های عاقل می‌مانند زیر باد کولر. سفر طولانی‌مان با اتوبوس از لوباک[4] به این‌جا آب‌وهوای خنک‌تری را نصیبمان نکرد.

منظور توری را متوجه می‌شوم. یک‌جورهایی انگار همه‌ی جواهرات دیگر

1- Frieden

2- Amarillo

۳- Texas: ایالتی در جنوب آمریکا

4- Lubbock

را دور ایـن دسـتبند چیده‌انـد. از این‌کـه تـوری بـه چنین چیـزی توجه کرده تعجب نمی‌کنم. او اسـتاد دیدن جزئیات اسـت و همین ویژگی باعث می‌شد بهترین هنرمند شـهرمان، یعنی سـرینیتی در ایالت نیومکزیکو[1]، باشـد. از آن طرف هم تعجب نمی‌کنم که صاف می‌رود سراغ جنسی که احتمالاً توی کل فروشگاه بیشتر از هر چیز دیگری ارزش دزدیدن دارد.

این برمی‌گردد به آن بخشـی از وجود توری که هیچ‌کداممان نمی‌خواهیم بهش فکر کنیم.

راسـتش را بخواهید، به نظر من همه‌شـان گران‌قیمت‌اند؛ حلقه، گردنبند، گوشواره و گل‌سینه‌هایی از طلای زرد، طلای سفید و سنگ‌های قیمتی. البته ما در سرینیتی چیز زیادی راجع به پول یاد نگرفته بودیم. پدرها و مادرهایمان فکـر پـول را می‌کردند و ظاهراً همیشـه به اندازه‌ی کافی پول داشـتند. این‌ها مال قبل از این بود که بفهمیم کل شهر تقلبی است و تقلبی‌ترین چیزش هم همان پدرها و مادرهایمان هسـتند. واقعیت حال‌به‌هم‌زن این اسـت که آن‌ها در واقع دانشمندانی بودند که از روز تولدمان داشتند رویمان مطالعه می‌کردند.

البتـه از وقتی سـرینیتی را ترک کردیـم تا حالا خیلی چیزها راجع به پول یـاد گرفتیـم. مثلاً یـاد گرفتیم که آدم بدون پول زنـده نمی‌ماند و بعد این‌که همان پول کمی هم که داشتیم دارد ته می‌کشد.

می‌گویم: «وقتی دسـتمون بهش نمی‌رسـه فایده‌ای نداره وقتمون رو تلف کنیم و الکی به فکر پولی باشیم که ممکنه از چنین دستبندی گیرمون بیاد.» به تابلوی روی ویترین اشـاره می‌کنم: این مکان مجهز به سیسـتم ایمنی اِی‌پِکس[2] است.

تـوری یک قدم می‌رود عقب و فروشـگاه را بررسـی می‌کنـد. وقتی توری بـه چیـزی نـگاه می‌کند، همـه‌ی جزئیاتـش را می‌بیند؛ در واقع بیشـتر انگار

۱- New Mexico: ایالتی در جنوب غربی آمریکا

2- Apex

جزئیات را می‌بلعد. «خب، سیم آژیر از لای در رد شده.» بعد به پنجره‌ای در طبقه‌ی دوم فروشگاه اشاره می‌کند. «ولی مطمئنم از توی زیرشیروونی یه راه به فروشگاه هست.»

به ویترین اشاره می‌کنم و می‌گویم: «فروشگاه حسگر حرکتی داره.»

این حرف جلوی توری را می‌گیرد، ولی فقط برای یک لحظه، نه بیشتر. «اون شکاف نامه‌ی روی در رو می‌بینی؟ اگه یه پرنده ازش رد کنیم...»

«می‌خوای پرنده بگیری؟»

«فقط دارم بلندبلند فکر می‌کنم. ذهنم خودبه‌خود این کار رو انجام می‌ده. مگه ذهن تو این‌جوری نیست؟»

چرا، هست، ولی نه مثل توری. ذهن هیچ‌کس مثل توری کار نمی‌کند. چرا، حرفم را پس می‌گیرم. شاید ذهن یک نفر دیگر... یک نفر که الان زندانی است.

ادامه می‌دهد: «به هر حال. پرنده‌هه باعث می‌شه حسگرهای حرکتی فعال بشن و آژیر روشن بشه. ولی وقتی پلیس از راه می‌رسه می‌بینه فقط یه پرنده‌ست. برای همین هم صاحب فروشگاه حسگرهای حرکتی رو علی‌الحساب خاموش می‌کنه تا بعد صبح بتونه برگرده و پرنده رو بگیره بندازه بیرون. اون‌وقت ما تمام شب وقت داریم که از طبقه‌ی بالا وارد فروشگاه بشیم. به همین سادگی.»

خیره می‌شوم بهش؛ ولی توری را نمی‌بینم. تبهکار بانک‌زنی به اسم ایوون‌ماری دلاکروئا[1] را می‌بینم که الان در زندانی در فلوریدا[2] محکومیت حبس ابدش را می‌گذراند. دی‌ان‌ای تک‌تک سلول‌های توری، نسخه‌ی عین‌به‌عین اوست. توری هیچ‌وقت در عمرش بانک نزده، ولی مطمئن باشید که هر کاری از دست ایوون‌ماری برمی‌آید، از دست او هم برخواهد آمد.

1- Yvonne-Marie Delacroix

2- Florida

با دلواپسی می‌گویم: «ولی ما که قرار نیست این کار رو بکنیم، درسته؟»

پرسیدن این نکته لازم است چون من هم مثل توری‌ام؛ من هم دی‌ان‌ای آدمی تبهکار را دارم. آن هم نه دی‌ان‌ای یک دزد بانک. دزد بانک برایم یک ترفیع درست‌وحسابی محسوب می‌شود. البته خود ما هم این اواخر قانون را زیاد شکسته‌ایم. حرفم را اشتباه برداشت نکنید؛ ما از سرینیتی با این هدف بیرون نزدیم که دوره بیفتیم و خلاف کنیم. واقعیتش این بود که برای فرار از سرینیتی مجبور بودیم دوره بیفتیم و خلاف کنیم؛ بعد از فرار هم برای این‌که گیر نیفتیم و برمان نگردانند آن‌جا.

یکهو توری اشاره می‌کند: «اون‌جا رو!»

آن‌ور محوطه‌ی پارکینگ درِ خودکار سوپرمارکت باز می‌شود. پشت در خانم مسنی ظاهر می‌شود که دارد چرخی پر از خریدهایش را هل می‌دهد.

توری مثل تیر درمی‌رود و من هم درست پشت سرش هستم. با عصبانیت زیر لب می‌گویم: «نوبت منه!»

«نوبت منه!»

«عمراً. تو اون مرد چاقه رو رفتی که کلاه کابویی داشت، یادت نیست؟»

توری عقب می‌کشد و من می‌روم سمت پیرزن که همان موقع دارد درِ پشتی ماشین وَنش را باز می‌کند.

یک کیسه را برمی‌دارم و می‌گذارم عقب ماشین: «بذارین کمکتون کنم خانوم.»

بهم لبخند می‌زند: «چه‌قدر تو مهربونی!»

حتی یک‌ذره هم مهربان نیستم. من لنگه‌ی ژنتیکی بی‌کم‌وکاست بارثولومیو گلن[1] هستم؛ قاتل معمایی بدنام کالیفرنیا. ولی زیر گرمای ۳۷ درجه‌ی خورشید، هر کسی به شما کمک کند کیسه‌های خریدتان را جابه‌جا کنید، مهربان به حساب می‌آید.

یک دلار بهم انعام می‌دهد. یک دلار! اگر فقط بخواهم عرق روی بدن

1- Bartholomew Glen

بیچاره و گُرگرفته‌ام را بشویم بیشتر از یک دلار خرج آب و صابونش می‌شود. کشان‌کشان برمی‌گردم پیش توری و دخل روزمان را با هم مقایسه می‌کنیم.

آهـی می‌کشـم و اعـلام می‌کنم: «چهـارده دلار و پنجاه سـنت. برای چهار ساعت کار توی پارکینگ.»

تـوری می‌گویـد: «اون دسـتبنده می‌تونه بیشـتر عایدمون کنـه. این‌جوری می‌تونیـم یـه اتـاق تو هتـل کرایه کنیـم؛ یه اتاق بـا تختخواب‌هـای واقعی، با حموم و دستشویی.»

«ما خلافکار نیستیم!»

کاملاً منطقی می‌گوید: «یه‌جورهایی هستیم.»

من سر حرفم هستم. «چون از روی یه سری خلافکار شبیه‌سازی شدیم، معنـی‌ش ایـن نیسـت که ما هـم همون کارهایـی رو انجام دادیـم که اون‌ها به‌خاطرش افتادن زندان.»

معلوم شد شهر سرینیتیِ نیومکزیکو اصلاً همین بوده؛ شهری واقعی نبوده که آدم‌ها توی آن به زندگی و کارشان برسند و بچه‌هایشان را بزرگ کنند، بلکه سرپوشی بوده روی یک آزمایش جنون‌آمیز به اسم پروژه‌ی اوسیریس. ایده‌ی اصلی اوسیریس مقایسه‌ی طبیعت و تربیت بوده؛ اگر شما آدم‌هایی شرور را بگیرید و در محیطی بی‌عیب‌ونقص بزرگشـان کنید و زندگی کاملی برایشـان بسازید، آیا باز هم در آینده شرور می‌شوند چون این شر در طبیعتشان است؟ یا تبدیل می‌شوند به آدم‌هایی درستکار چون این‌جوری تربیتشان کرده‌اید؟

چنیـن آزمایشـی را بایـد از همـان اولِ اول شـروع کـرد و ایـن، یعنی برای آزمایـش احتیـاج بـه نوزادهایـی شـرور اسـت. پـروژه‌ی اوسـیریس نمونه‌ی دی‌ان‌ای تعـدادی از بدتریـن تبهکارهـای نابغـه‌ای را کـه در زندان‌های کشـور بودند شبیه‌سـازی کرد و ما را سـاخت؛ نسـخه‌هایی عین‌به‌عین از تبهکارهای دنیـا. بعـدش هم ما را مثل موش‌های آزمایشـگاهی بزرگ کردند تا ببینند آیا می‌توانیم از ژن‌های وحشتناکمان عبور کنیم و به جایگاهی بالاتر برسیم یا نه.

مـا یازده‌تا بچـه‌ی شبیه‌سازی‌شـده‌ایم، ولی فقط پنج‌تایمان از سـرینیتی فـرار کرده‌ایـم. یکی‌مـان خائـن از آب درآمد. چهار روز پیـش نزدیک بود به لطـف هکتـور آمانی[1] دوباره گیر بیفتیم. من و تـوری با هر جان‌کندنی که بود فرار کردیم. آخرین باری که مالیک و آمبر را دیدیم، تندآب و جریان وحشی رودخانـه داشـت آن‌هـا را با خودش می‌برد. اگر هـم از رودخانه زنده درآمده باشند در وضعیتی نبودند که بتوانند از دست تعقیب‌کننده‌هایشان فرار کنند؛ یعنـی از دسـت پدرهـا و مادرهایمـان و نیروهای مزدوری که ما اسمشـان را گذاشته‌ایم آدم‌خوارهای بنفش.

بـرای همیـن هم الان فقط ما هسـتیم کـه می‌توانیم پروژه‌ی اوسـیریس را متوقف کنیم. هر چه‌قدر هم این فکر وسوسـه‌کننده باشـد که برویم غیب شـویم و بـرای خودمـان زندگی جدیدی شـروع کنیـم، باز هـم نمی‌توانیم به گذشته پشت کنیم. شش‌تا از بچه‌هایی که مثل ما شبیه‌سازی شده‌اند هنوز توی مشـت اوسـیریس‌اند. تقریباً هر لحظه به فکرشـان هسـتیم. آدم وقتی در محیطـی این‌قـدر کوچـک و منـزوی بزرگ می‌شـود، همـان چندتا بچه‌ی هم‌محله‌ای‌اش عملاً تبدیل می‌شوند به خواهر و برادرهایش.

غیرممکن به نظر می‌رسـد. من سـیزده سـالم اسـت و توری فقط دوازده سالش. تازه داستانمان به گوش هر کسی برسد فکر می‌کند دیوانه شده‌ایم. چه‌طور می‌توانیم بلایی را که سـرمان آمده ثابت کنیم؟ سـرینیتی حالا تبدیل شـده به شـهر اشـباح و همه‌ی مدارک و شـواهد مربوط به این آزمایش در آتش سوخته و خاکستر شده است.

درِ سـوپرمارکت با صدای فش‌فشـی دوباره باز می‌شـود و مردی در حال کلنجار رفتن با دوتا کیسه‌ی بزرگ خرید به گرمای خیابان قدم می‌گذارد.

توری هنوز هیچی نشده راه افتاده. پشت سرش را نگاه می‌کند و می‌گوید: «نوبت منه.»

1- Hector Amani

نگاهش می‌کنم که خودش را می‌رساند به مرد و بسته‌ی بزرگ‌تر را از دستش می‌گیرد؛ مرد نمی‌گذارد توری هر دو بسته را بیاورد. بعد دوتایی راه می‌افتند سمت ماشین مرد و با هم خوش‌وبش می‌کنند.

توری خریدهای مرد را می‌گذارد داخل صندوق عقب و مرد بهش انعام می‌دهد. لبخند پهن روی صورتش از همیشه دیدنی‌تر است چون این روزها دلیل زیادی برای لبخند زدن نداشته‌ایم. اسکناس را می‌گذارد توی جیبش و انگشتان دستش را از هم باز می‌کند؛ این یعنی پنج دلار، بیشترین کسب امروزمان. کمی بهم برخورده که هیچ‌کس این‌قدر پول به من نمی‌دهد. فکر کنم معاشرت با توری دلپذیرتر از من است. شاید به‌خاطر این باشد که پدر و مادر قلابی او از ته دل دوستش داشتند؛ نه مثل پدر من، سردسته‌ی اوسیریس، که من فقط برایش یک موش آزمایشگاهی بودم و بس.

یک ماشین سیاه و بزرگ از روی آسفالت می‌گذرد و با صدای بلند ترمز، درست جلوی پای توری می‌ایستد. درِ سمت شاگرد به‌سرعت باز می‌شود و مردی بلندقد با کت‌وشلوار سیاه و عینک آفتابی از ماشین می‌پرد بیرون و توری را می‌گیرد.

وقتی اعلام خطر می‌کنم دیگر دیر شده است. «توری... فرار کن!»

توری فکر دیگری در سر دارد. دست می‌کند توی کیسه‌ی خرید، یک شیشه خیارشور درمی‌آورد، می‌چرخاند سمت مرد مهاجم و شیشه را صاف می‌کوبد توی صورت مرد. مرد گیج و تلوتلوخوران، در حالی که عینک آفتابی‌اش روی صورتش کج شده، عقب می‌رود. شیشه‌ی خیارشور می‌افتد روی آسفالت و خرد می‌شود.

با تمام وجود دارم می‌دوم و می‌خواهم هرچه زودتر برسم به توری. توی سرم این فکر وحشتناک می‌چرخد که اوسیریس دوباره پیدایمان کرده. مردی را که عینک آفتابی زده نمی‌شناسم، ولی هیچ بعید نیست که یکی از بنفش‌پوش‌ها باشد.

مرد کیسه‌به‌دست جا خورده و با حالت دفاعی جلوی توری می‌ایستد و به